

بسمه تعالی

مسابقه فرهنگی قیام مردمی ۵ آذر گرگان

شهید جنگیز امیر لطیفی

در میان شهیدان انقلاب اسلامی کسانی بودند که هم با قلم و بیان و هم با خونشان به مبارزه با رژیم پهلوی پرداختند. هر کوی و برزنی رزمگاهشان، هر اجتماعی محفلشان، و هر صفحه ای میدان قلم فریادی شان بود.

اینان فرزندان راستین مکتب حیات بخش اسلام و پیروان صدیق روح الله خمینی «ره» بودند. شجاعت و فداکاری دو مشخصه ی بارزشان و عشق به خدا و ندای درونشان بود. با هراس بیگانه بودند و با شجاعت آشنای دیرینه. دستگاه منحوس پهلوی بیش از اندازه از این قشر می ترسید.

قشری که همه چیزش مبارزه بود، مبارزه ای پیگیر، مبارزه ای پیروز و بنیان کن، که می رفت تا کاخ ظلم و ستم را برای همیشه از بین بر کند، و چنین نیز شد و شهید حسین «جنگیز» امیر لطیفی، آن جوان سخت کوش و مبارز از این کسان بود.

او با جان و کلام و بیان جهاد می کرد و برای مبارزه مکان و زمان نمی شناخت. گرگان، بندرگز، روستا، شهر، کلاس درس، دانشسرا، خیابان، منزل و مسجد همه . همه جا میدان فعالیت و تلاش گسترده ضد طاقتی او بود. حتی در میان گردهمایی ها و مجالس خویشان و بستگان نیز فرصت را غنیمت می شمرد و از قیام مردم مسلمان سخن می گفت و از بی تفاوت ها متنفر بود.

دوستانش هم چون خودش اهل نماز و مسجد و مخالف رژیم شاهنشاهی بودند. شهید «اسدی عرب» آن چریک آشنای مازندران و گلستان از جمله دوستان و یاران نزدیک شهید امیر لطیفی بود. همان که قرار بود در چهلم شهید سخنرانی کند اما پیشتر در دوازدهم بهمن ماه ۱۳۵۷، به افتخار شهادت نائل گشت و در جنت به دیدار هم شتافتند.

پدر و مادر شهید امیر لطیفی هر دو معلم بودند پس از مدتی به بندرگز رفتند. دوره دبیرستان را در مدرسه پیشرو بندرگز با موفقیت به پایان رساند و پس از اخذ دیپلم در خرداد سال ۱۳۵۶، وارد دانش سرای راهنمایی گرگان گردید. از آنجا بود که زندگی اش وارد مرحله نوینی از مبارزات سیاسی، مذهبی علیه رژیم پهلوی شد. مادرش در مورد او می گوید: «اصولا پسری کم رو، خجالتی و خیلی محبوب و به زندگی قانع و با ما خیلی صمیمی . فداکار بود، او وقتی دیپلمش را گرفت اخلاقش عوض شد و با چند نفر دوست شد که یکی از دوستانش در پنجم آذر شهید شد. چون ما بیدار نشده بودیم نمی دانستیم حسین در چه راهی است. مسجد رفتن او به خاطر آگاه شدن بود. حسین کتاب می خرید . آنها را در روزنامه می پیچید و برای دوستانش می فرستاد و خودش هم مطالعه می کرد.»

یک بار مامورین شاه دو جلد کتاب ممنوعه را از او گرفتند که باعث شد به عنوان مخالف رژیم شناسایی شود.

تشکیل جلسات و بحث در مورد انقلاب با چند نفر از دوستانش، مطالعه کتب اسلامی و انقلابی، توزیع شب نامه و اعلامیه و تکثیر نوارهای مذهبی سیاسی شرکت در تظاهرات ها از جمله فعالیت های گسترده حسین بود. حتی یک بار به پدرش می گوید: «بگذارید مرا بکشند باز هم هستند کسانی که راه مرا دنبال کنند و بالاخره کسانی باقی می مانند که راحت و آزاد زندگی کنند، آن وقت است که عدل به وجود می آید و دنبال زنده می گردد.»

صبح روز پنجم آذر در حالی که به سوی امامزاده عبدالله گرگان می رفت تا در راهپیمایی با شکوه این روز شرکت کند یکی از دوستانش به او می گوید: «حسین! نرو، امروز با همه روزها فرق می کند تصمیم دارند به سوی مردم تیر اندازی کنند، کشته می شوی.» حسین با لبخندی شیرین و با مهربانی در جوابش می گوید: «اشکالی ندارد مگر آنهایی که کشته شدند خونشان رنگین تر از من بوده؟ من اولین شهید امروز هستم.»

آری او عاشق شهادت بود و حای با غسل شهادت در راهپیمایی پنجم آذر شرکت نمود و در همین روز به یکی از دوستانش گفت: «من اولین شهید امروز هستم.»

«شهید امیر لطیفی»، مجاهد مسلمان خستگی ناپذیر رفت و عاشقانه هم رفت و با شجاعت و ایثار در برابر مردوران شاه پرست ایستاد و مورد اصابت سه گلوله قرار گرفت. یک تیر به چشمش، دومی به سمت راست سینه و سومی به دستش و چون مرغ باغ ملکوت به آن سوی دیار خاکیان پرواز کرد.

شهید جعفر علاء الدین

شهید علاء الدین از چهره های سرشناس شهر گرگان بود که با ایمان و مبارزه شهرت داشت، خصوصاً که خود فرزند «مرحوم حاج شیخ محمد ولی علاء الدین» و همسرش دختر «آیت الله مرحوم حاج سید محمود بهبهانی» بود. او اگر چه به مدرسه نرفت اما از سواد کافی برخوردار بود. عشق و ایمان به خدا و تعهد به دستورات اسلام جزء اصلی و لاینفک زندگیش محسوب می شد. شهید با آنکه مغازه داشت و مشغول کار خیاطی بود ولی نسبت به پرورش دین و مملکتش بی تفاوت و بیگانه نبود.

شهید از سال ۴۰-۴۱ حضرت امام خمینی را شناخت و به او علاقه مند شد. تا آنجا که سال ۱۳۴۲، از نزدیک به دست بوسی امام در قم نائل آمد. پس از این دیدار آن شهید گفته بود در منزل امام به من خیلی خوش گذشت اگر چه مدت کمی در آنجا بودم. او در کلی سه مرتبه افتخار زیارت حضرت امام خمینی را داشت و با مبارزین ارتباط نزدیک داشت و از همان سال ۱۳۴۲، همیشه مشغول مبارزه بود. بارها با خانواده زندانیان سیاسی دیدار کرد و کمک هادی مادی و معنوی به آن ها می کرد.

او زمانی که خیلی از بازاریان به جای قرض الحسنه سرمایه خود را نزول می دادند به مردم نیازمند قرض الحسنه می داد. وقتی انقلاب اوج گرفت، خوشحال بود و در تظاهرات و راهپیمایی ها و مجالس شرکت می کرد. از مرگ نمی ترسید و می گفت: «مرگ حق است، در زندگی همواره کاری که خواست خدا باشد انجام خواهد شد.»

او به عنوان یکی از اشخاص سرشناس مبارز علیه رژیم شاه مطرح بود و پلیس او را به این عنوان می شناخت تا جایی که یکی از مامورین پلیس ستم شاهی به یکی از طرفدارانش گفته بود: «با این کارهای که او می کند بالاخره ما یک کاری می کنیم و انتقام می گیریم.» اما او نه تنها از شهادت نمی ترسید، بلکه به آن عشق می ورزید.

تا اینکه پنجم آذر فرا رسید و او در آن راهپیمایی شرکت نمود. چند دقیقه بعد آتش و خون در هم آمیخت و شیفگان، امام یکی پس از دیگری احاطه شدند و شهید نیز در خیابان شهدا به محاصره پلیس درآمد و با اصابت گلوله های آتشین ماموران به دهان و گلو و حلقش جان به جان آفرین تسلیم کرد.

خان زبیده میر بهبهانی همسر شهید می گوید: ماموران ساواک او را شناخته بودند و از طریق افراد و آشنایان تذکراتی به او می دادند که دست از این کارهایش بردارد. ولی او که راهش را یافته بود، گوشش به این حرف ها بدهکار نبود و در راهش ثابت قدم و در عقیده اش مصمم بود. او به عقیده اش، به فکر انقلابی اش به ریشه کن کردن ظلم و فساد در جامعه عشق می ورزید و تمام امورش را به نوعی به این موارد ربط می داد وقتی راهپیمایی و تظاهرات در گرگان شکل گرفت، او همواره در صف اول بود.

صبح روز پنجم آذر شهید در منزل همسایه عروسی دعوت بود ولی چون وظیفه خود می دید که در این تظاهرات شرکت کند، برای عرض تبریک به منزل همسایه می رود. در آنجا به او می گویند: که قرار است در تظاهرات تیراندازی شود تو نرو. او پاسخ جالبی را در جواب این گفته ها داد و گفت: «اگر من نروم، تو نروی، دیگر که برود و چه کسی این شاه را واژگون کند؟!»

آری او رفت و قبل از رفتنش فرزندانش را بوسید و از خانه پای به بیرون نهاد. او رفت تا با خون خود درخت تناور انقلاب را آبیاری کند، او رفت تا به شهدای دیگر بپیوندد.

راهپیمایی آن روز به دلیل اعتراض به گلوله بستن حرم مطهر امام هشتم شکل گرفته بود. تظاهرات در سر فلکه شهداء صورت گرفت. آن روز اولین روزی بود که پلیس در گرگان به روی مردم دست به تیراندازی برده بود و هنوز هیچ درگیری مسلحانه ای در شهر اتفاق نیافتاده بود.

از آنجا که در روز پنجم آذر خیابان ها شلوغ بود و صدای تیر اندازی به گوش می رسید ما هم دلوایس بودیم. حدود ظهر بود که برادر شوهرم با یکی از آشنایان به خانه ما آمد و گفت: پای ابوالفضل تیر خورده است. و در بیمارستان بستری شده است. من باور نکردم و به منزل مادرم زنگ زدم ولی آن ها هم به من چیزی نگفتند تا اینکه به همراه برادر شوهرم سوار ماشینی شدیم و مرا با دختر کوچکم به خانه مادرم بردند. تا غروب چیزی به من نگفتند. تا اینکه برادر همسرم آمد و گفت: «خواهر انتقام خود را خواهیم گرفت.» آن روزها نمی شد تشییع جنازه را به صورت امروز انجام داد و ما هم از پشت امامزاده وارد شدیم و با چند نفر دیگر او را به خاک سپردیم ولی برگزاری مجلس ترحیم را در خانه مادر شهید و خانه خود شهید قرار دادیم.

ایمان و علاقه ای که شهید به انقلاب و مردم داشت او را بر آن داشت تا به ندای حق لبیک بگوید و جانش را بر سر راهی قرار دهد که خود انتخاب کرده بود. بنابراین افتخار می کنم که همسرم در راهی شهید شد که خود می خواست و به آرزوی دیرینه اش یعنی شهادت که به آن عشق می ورزید رسید.

زندگی با چنین افراد مومنی سرتاسر آن انبوهی از خاطرات را به دنبال دارد. می توان گفت تمام این سالی را که با او زندگی کردم همه به یاد ماندنی است و هیچ گاه از یادم نمی رود.

او در هنگام شهادت سه فرزند به نام های محمد ولی، حمیده و زینب که در موقع شهادت پدرش یک ماه و سیزده روز داشت.

هرچه در مورد شهیدان گفته شود باز هم کم است اما چه می شود که وقتی امامان می فرمایند؛ آیا با رفتن نزد خداوند ضیافت مقام ربوبی، از آنها می توان گفت و شنید و توضیح داد؟

دیگر این قلم های قاصر چگونه می توانند از شهیدی سخن بگویند که روحی خدایی داشت و جانش را در طبق اخلاص گذاشت؟

شهیده «نرگس قصابان»

همراه خانواده اش از شاهرود به گرگان آمد و همچنان تحت تعالیم اسلامی رشد نموده. پا به دوران جوانی نهاد. او پس از چندی ازدواج و زندگی نوینی را آغاز کرد. زندگی اش همواره با صمیمیت و شادی بود، چرا که وجودش سرشار از تعهد و شایستگی و خلق و خوی اسلامی و همواره شریک و یار و غم خوار همسرش بود.

همسرش می گوید: «نمازش را می خواند، زن ها دوستش داشتند، با شهادت او واقعا کمرم شکست. او در زندگی بسیار مهربان و با محبت بود و زن های همسایه دوستش داشتند.»

سال ۱۳۵۷، اوج درگیری و گسترش مبارزات مردم مسلمان تحت رهبری امام خمینی «ره»، علیه ظلم و بیداد محمد رضا پهلوی بود. با اوج گرفتن این درگیری ها شهیده همچنین طرفدار برادران انقلابی گردید و به نهضت اسلامی پیوست. به طوری که همیشه در منزل از انقلاب صحبت می کرد.

آقای تقی یخچالی از قول همسر شهیدش می گوید: «خدا کند شاه برود و امام بیاید. وقتی زن های بی حجاب را می دید می گفت: تقی! خداکند روزی بیاید که این بی حجابی ها از بین برود.»

روز خونین پنجم آذر گرگان فرا رسید و دژخیمان بی رحمانه مردم را به گلوله می بستند. جمعیت هر یک به سویی می دویدند. گروهی نیزل به منازل پناهنده شدند که در این میان عده ای به منزل «شهید نرگس قصابان»، پناه می بردند. تا از چنگ ماموران در امان باشند. شهید درب حیاطش را باز گذاشته بود و از آن ها استقبال می کرد. در این موقع «ساعت حدود ۱۱ صبح»، سفاکان به سوی درب منزل شلیک کردند که به پهلوی آن بانوی فداکار فرو نشست و از پشت بیرون آمد. مردم مسلمان و قهرمان او را به بیمارستان رساندندمتی بیهوش بود. بعد به هوش آمد و کمی سخن گفت. هنگام صحبت کردن می خندید و خوشحال بود گویی به بالاترین آرزویش رسیده است. تا اینکه صبح روز بعد «ششم آذر» روحش به آسمان پرواز کرد و به جمع دیگر شهیدان پیوست.

شهید سید نظام الدین نبوی

در یک خانواده روحانی و مذهبی متولد شد. از دوران طفولیت تحت تاثیر پدر با اعتقادات مذهبی آشنا شد. او از اندوخته های دینی و سیاسی در جهت ارشاد دیگران بهره می جست و با رشد فرهنگی خود فعالیت های ارشادی می کرد. ادامه این فعالیت ها مسائل اسلامی را به دوستان و همکلاسی ها یاد می داد. او مهربان و صمیمی و بسیار امین و خوش اخلاق بود. به بیهودگی و بی بندوباری تن نمی داد.

در جلسات مذهبی و سیاسی شرکت می کرد. شهید «تیمسار قرنی»، در زمان طاغوت چند بار به منزل آنها آمده بود. پدرش سال ۱۳۵۴، چهار سال قبل از شهادتش به رحمت خدا رفته بود و مادر بزرگوارشان در تاریخ بیست و هشتم خرداد ۱۳۵۹، دار فانی را وداع گفت. او مشغول تحصیل در سال سوم دبیرستان بود.

او به مادرش می گفت: در این نظام پوسیده فقط یک تیر می تواند زندگی را به شهادت تبدیل کند و در همین حال به قلبش اشاره می کرد. تا این که در روز پنجم آذر سال ۱۳۵۷، با دیگر خواهر و برادرانش در تظاهرات عظیمی که برپا شده بود شرکت کرد و در بعد از ظهر همان روز برای اهدای خون به مجروحان درگیری به بیمارستان پنجم آذر رفته بود که با اصابت گلوله ای بر پیشانی به درجه رفیع شهادت نائل آمدند.

فرازی از سخنان شهید:

به مادرش می گفت: آیا تو حاضری بچه هایت شهید شوند؟ بعد لبخند می زد و می رفت. مادرش در جواب به او می گفت: اگر چنین بچه ای داشته باشم خاک پایش را می بوسم.

شهید فرامرزو یزوری

تا اول راهنمایی بیشتر درس نخواند و برای آن که کمک خرج خانواده اش باشد ترک تحصیل کرد و به همراه پدرش با کامیون از این دیار به آن دیار می رفت. مدتی هم کارهای کفاشی و کارگری و بنایی می کرد.

او بسیار خوش برخورد بود اهل عبادت و مسجد بود در نمازهای جماعت شرکت می کرد، حتی یک بار نمودار بزرگی از کیفیت صحیح خواندن نماز را به دیوار به دیوار خانه چسباند و به مادرش گفت: مادر دقیقا می خواهم به مسائل نماز آگاهی پیدا کنم.

فرامرز با آن که از نظر سنی کوچک بود اما از نظر فکری و فرهنگی در سطح بالایی قرار داشت. به همین علت بود که به ظلم و جنایات رژیم شاه پی برد و دیری نیابید که امام و پیشوایش را شناخت و شیفته اهداف و قیامش شد. بدین سان آرام و قرار را از خود سلب کرد و عملا وارد عرصه ی مبارزات گردید. در مجالس و تظاهرات شرکت می کرد. او با مسائل سیاسی آشنا بود، وقتی به منزل می آمد از شهدا و تظاهرات و از حماسه های شهیدان صحبت می کرد و به اهل خانه سفارش می کرد که در تظاهرات ها شرکت کنند چرا که دستور امام است.

او کسانی را که با انقلاب مخالفت می کردند انسان های فریب خورده و نادان می دانست و می گفت: فرهنگ شاهنشاهی هنوز در مغز این ها ریشه دارد. حتی برخی اوقات به بعضی ها که خیلی با انقلاب ستیز داشتند می گفت: تو کافر هستی و اصلا مسلمان نیستی. او عاشق امام بود و امام را تنها نایب امام زمان «ع» در زمان خودش می دانست و اطاعت از مرجعیت را واجب می دانست. او معتقد بود که آمریکا و صهیونیست های غاصب دشمن اصلی جهان اسلام هستند.

بالاخره روز حماسه خونین پنجم آذر سال ۱۳۵۷، فرا رسید. فرامرز نیز چون هزاران زن و مرد دیگر آماده شد و عشق و شهادت بر وجودش سایه افکند و از هر جهت مهیا گردید. گویی که دیگر باز نخواهد گشت، که چنین نیز شد.

ماموران آن روز وحشیانه به سوی مردم، حتی در کوچه های محلات و به در خانه ها شلیک می کردند. او به همراه دیگر مردم مبارز از امام زاده عبدالله «ع» به خیابان شهید رجایی آمده بود و جلوی کوچه فاطمیه ۹ تن «جنب مسجد گلشن» مشغول گفتن شعار «برادر ارتشی چرا برادر کشی» بودند که گلوله دژخیمان قلب او را درید و پیکر مطهرش را فرش زمین کرد.

مادر قهرمانش در رابطه با شهادت فرزند خود می گوید: من خوشحال هستم از این که او را در این راه دادم.

پدر بزرگوارش می فرماید: فقدان فرامرز کمر مرا شکست. ولی خوشحالم که شربت شهادت نوشید.

شهید شهید صدیقه پروانه،

هجدهم اسفند ۱۳۲۸، در شهرستان گرگان به دنیا آمد. پدرش «حسین» و مادرش «ام البنین»، نام داشت. تا چهارم متوسطه در رشته تجربی درس خواند. پنجم آذر ۱۳۵۷، در زادگاهش توسط عوامل رژیم شاهنشاهی بر اثر اصابت گلوله به سر، شهید شد. مزار او در گلزار شهدای امامزاده عبدالله همان شهرستان واقع است.

شهیده صدیقه پروانه

خواهرش بی بی سارا می گوید: او چهارمین فرزند خانواده بود. و چون خانواده ما ارادت خاصی به ائمه معصومین داشتند اسم صدیقه را برای او انتخاب کردند. وضعیت مالی خانواده پروانه در حد متوسط بود. صدیقه پس از طی دوران کودکی در سن هفت سالگی وارد دبستان رشیدیه گرگان شد. در راه تحصیل بسیار کوشا بود تا سوم دبیرستان در زادگاهش تحصیل کرد.

ولی به دنبال مهاجرت خواهر دومش که همسرش کار می کند راه آهن بود به تبریز منتقل شد و ایشان را نیز برای ادامه تحصیل به تبریز برد. او سال چهارم دبیرستان را در تبریز مشغول به تحصیل شد. می خواست معلم شود تا از این راه بتواند خدمتی به جامعه کرده باشد.

برادر شهید می گوید: شهیده پروانه، معتقد و پایبند به مذهب بود تمام خانواده از کودکی تحت تربیت آقای روحانی به نام سید ابوالقاسم بهشتی «پدر محمد زمان بهشتی، پیش نماز مسجد امام حسن عسگری واقع در کوی سبر مشهد بودیم.»

شهیده به انقلاب و رهبری آن عشق می ورزید و در مراسم های عبادی، سیاسی شرکت فعال داشت. حتی گاهی در تنهایی با خودش خلوت می کرد و نوحه سرایی می کرد و گریه می کرد.

فعالیت اجتماعی زیاد داشت و دوست داشت به دیگران کمک کند. ایشان دوسال بعد از زندگی در اصفهان در سال ۱۳۵۳، با آقای بیژن اصفهانی نژاد در مراسمی ساده ازدواج کرد ولی مدتی بعد از همدیگر جدا شدند. بسیار متواضع، با محبت، عاقل، مومن و اهل روزه و نماز بودند. برای مال دنیا ارزش قائل نبودند.

فرازی از سخنان شهیده صدیقه پروانه:

حضرت امام خمینی را به عنوان یک مرجع و رهبر کبیر انقلاب اسلامی معرفی می کردند و دیگران را تشویق به این می کردند که از اوامر ایشان اطاعت کرده و او را جانشین برحق حضرت مهدی «ع» می دانستند و می گفتند: نباید زیر سلطه اجنبی باشیم و باید بر علیه آنها قیام کنیم تا کشوری مستقل و آزاده داشته باشیم.

برادر شهیده نقل می کند:

شهیده همزمان با اوج گیری امت حزب الله با رژیم ستم شاهی و خونخوار پهلوی نمی توانست از دیگران جدا باشد و در سخنرانیها و تظاهرات شرکت می کردند. سرانجام صبح روز پنجم آذر سال ۱۳۵۷، که برنامه تظاهرات بود. شهید با چند نفر از دیگر دوستان می خواستند به منزل یکی از دوستانش که می خواست مادرش از مکه بیاید در مسیر امام زاده عبدالله بود بروند. در همان هنگام تیر اندازی مزدوران شاه شروع می شود. بر اثر اصابت گلوله به ناحیه قلب، دست چپ و پای چپ به درجه رفیه شهادت نایل می آید.

ما که خود در آن تظاهرات حضور داشتیم دیر متوجه این موضوع شدیم تا این که یکی از دوستان به من خبر داد که ایشان تیر خورده و با عجله به بیمارستان پنجم آذر رفتیم. آن جا هم درگیری و تیر اندازی بود شهید نبوی در صف اهدای خون بود که جلوی چشمان خودم بر اثر اصابت گلوله به ناحیه سر مغز او بر روی دیوار پاشیده شد. آن را روی برانکارد گذاشتند اما از آنجایی که عجله داشتند شهید نبوی مجدداً به زمین پرتاب شد. من سراغ خواهرم را از دکتر رضایی گرفتم و ایشان در جواب گفت: آقای پروانه دیگر نمی توان کاری کرد، خواهرت به بقا الله پیوست.

کسانی که اطلاعات بیشتری در باره این واقعه تاریخی میخواهند به کتاب حماسه ۵ آذر سال ۵۷

گرگان، و کتاب یکشنبه خونین گرگان- تالیف: غامرضا خارکوهی مراجعه نمایند.

زنده و پاینده باد، یاد همه فداکاران انقلاب اسلامی بویژه شهدا و مجروحان قیام ۵ آذر گرگان